

هان ای شب شوم وحشت انگیز !
تا چند زنی به جانم آتش ؟
یا چشم مرا ز جای برکن ،
یا پرده ز روی خود فروکش ،
یا بازگذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم

دیری ست که در زمانه ی دون
از دیده همیشه اشکبارم ،
عمری به کدورت و الم رفت
تا باقی عمر چون سپارم .
نه بخت بد مراست سامان
و ای شب ، نه تورا ست هیچ پایان .

چندین چه کنی مرا ستیزه
بس نیست مرا غم زمانه ؟
دل می بری و قرار از من
هر لحظه به یک ره و فسانه
بس بس که شدی تو فتنه ای سخت
سرمایه ی درد و دشمن بخت .

این قصه که می کنی تو با من
زین خوبتر ایچ قصه ای نیست ،
خوبست ولیک باید از درد
نالان شد و زار زار بگریست .
بشکست دلم ز بی قراری
کوتاه کن این فسانه ، باری .

آنجا که ز شاخ گل فروریخت
آنجا که بکوفت باد بر در ،
و آنجا که بریخت آب موج
تابید بر او مه منور ،
ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بد نهانی ؟

بودست دلی ز درد خونین ،
بودست رخی ز غم مکرر ،
بودست بسی سر پر امید ،
یاری که گرفته یار در بر ،
کو آنهمه بانگ و ناله ی زار
کو ناله ی عاشقان غمخوار ؟

در سایه ی آن درخت ها چیست
کز دیده ی عالمی نهان است ؟
عجز بشر است این فجایع
یا آنکه حقیقت جهان است ؟
در سیر تو طاقتم بفرسود
زین منظره چیست عاقبت سود ؟

تو چیستی ای شب غم انگیز
در جست و جوی چه کاری آخر ؟
بس وقت گذشت و تو همانطور
استاده به شکل خوف آور
تاریخچه ی گذشتگانی
یا رازگشای مردگانی؟

تو آینه دار روزگاری
یا در ره عشق پرده داری ؟
یا دشمن جان من شدستی ؟
ای شب بنه این شگفتکاری،
بگذار مرا به حالت خویش
با جان فسرده و دل ریش !

بگذار فرو بگیردم خواب
کز هر طرفی همی وزد باد.
وقتی ست خوش و زمانه خاموش
مرغ سحری کشید فریاد،
شد محو یکان یکان ستاره
تا چند کنم به تو نظاره ؟

بگذار بخواب اندر آیم
کز شومی گردش زمانه،
یکدم کمتر به یاد آرم
و آزاد شوم ز هر فسانه
بگذار که چشم ها ببندد
کمتر به من این جهان بخندد

نیما یوشیج - 1301